

حافظِ دوست

خوانش «دوستی» در جهان بینی حافظ



سید شهاب الدین مصباحی

حافظ و دوست

کتابخانه
نشر نگاه معاصر

حافظ دوستی

کتابخانه
نشر نگاه معاصر

خوانش «دوستی» در جهان بینی حافظ

سید شهاب الدین مصباحی

نگارخانه

حافظ دوستی | خوانش «دوستی» در جهان بینی حافظ

نویسنده: سید شهاب‌الدین مصباحی

ناشر: نشر نگاه معاصر (وابسته به مؤسسه پژوهشی نگاه معاصر)

مدیر هنری: باسم الرسام

حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سید کاظمی)

خط و نقاشی روی جلد: المیرا عبدالهیان

لیتوگرافی: نوید

چاپ و صحافی: پیکان

نوبت چاپ: یکم، ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۹۰-۱۹۲-۹



با عشقِ بی‌کران،

تقدیم،

به دو روحِ مَلکوتیِ بزرگ و بی‌نظیر،

پدر و مادرَم،

و،

به همسرَم، برادرَم، و خواهرانم

فهرست مطالب

۹	اِشَارَتِ اَغَا زَيْن
۹	كَلَامِ نَخْسْتِيْن: سِه گَانَه مَفْرُوض
۱۳	دوستى: دُرْدَانِه تَرَاوَنْدِه
۷۶	اِشَارَتِ بَا زَيْسِيْن
۸۳	كِتَابِ نَامِه
۹۹	صَمِيْمَه اَشْعَار
۱۳۵	نَمَايِه
۱۴۳	نَمَايَه اَيَاتِ قُرْآنِي
۱۴۵	About the Book
۱۴۷	About the Author
۱۴۹	درباره نویسنده

اِشَارَتِ اَغَاذِيْن

اين اَثر، در اِهتمامی تحليلی و رَوش شناسانه، به مَفهُوم «دوستی»، در اَنديشۀ حافظ، می پردازد. نویسنده، با رجوع به مفاهيم و اصطلاحاتِ اَساسیِ متنوعی در دیوان، که در تِرابِطِ نَهَادین، با مَفهُوم «دوستی»، در نگاهِ حَافِظِ می داند، مَجْموعه ای اَندام وار از اين مفاهيم را، در اِرتباطِ بُنيادین، با «دوستی» در تَأْمَلاتِ حَافِظ، تَبیین می سازد، وَ اَزین مَنظَر، او را، «حَافِظِ دوستی»، می خواند.

کلامِ نَخستین: سِه گانۀ مَفروض

در پی گِشتِ يافت و بافَتِ مَعنا، در دیوانِ حَافِظِ شیراز، سه گانه ای مَفروض، در اِنتقالِ برخی از مفاهيم به دیده ام آمد، که به گُمانم، در درکِ شیوۀ اِستدراج و بار نشینیِ معانی، و ترسیمِ

شکل‌گیری و تکوّن (formation) آن‌ها، در دیوان، مؤثر است. این سه گانه را، در این کمینه، در مُعاینهٔ برخی از آیات، یاد آور می‌شوم، و در لابلای پُرس و جویِ «دوستی»، در کلامِ صافیِ حضرتِ راز، به امتحان، اشارت بَرَم.

آن گونه که به نظر آید، رؤیتِ حافظ، از واژگان و اصطلاحات، در شیوهٔ انتاج از مفاهیم، و در تشریحِ سیری، که به ادراکِ کُلّیِ معنا می‌انجامد، در انسجامی خاص، و به شیوهٔ ای روش‌شناسانه، شکل می‌گیرد، که مایلم آن را، در اینجا، سه گانهٔ مفروض (a conceptual threefold) گذر، گذار و کشف، بخوانم.

در بافتارِ پیوستگیِ رُخدادِ معنایی، گذر (passage)، همچو معبری، در بدوِ دالانِ بلندِ معناییِ گذاریست (transition)، که شاعرِ ما، برای انتقالِ معنا، به مخاطبِ خویش، از آغاز تا انجامِ ادراک، بر می‌گزیند. در پیوستگیِ این سیرِ مُستدام، توأمانِ با گُشایشِ کام‌ها، در برخوردی از معنا، در انتها، محیطِ بی‌ندیدی از کشف

(unveiling) پیشارویِ ماست، که تجارب، دَغَدَغه‌ها، پیام‌ها، و نشان‌هایِ پرُدیدهٔ حافظ را، در قامتِ تصویریِ مُنسجم، جان بَخشد.

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأَسَاءَ وَ نَاوِلُهَا

که عشقِ آسان نمود آوّل، ولی افتاد مُشکِلها

«ساقی» حافظ، که «کأس» درنگ می آرآید، «سیالِ مفهوم ساز» اوست. در این تأملِ پُر نصیب، که شتابان، آنبانِ «درنگ‌ها» فُزونی گیرد، وقوفِ هایِ «درنگ» نوش، صحنه بی پایانی از توفیقِ را، پیشِ رویِ راویِ «عشق» می نهند.

«کأسی» از درنگ، در دستانِ ساقی، به چرخش آید (گذر)، که «وقت» عَرَضه، شُربی آسان و سهل نماید (گذار)، و آما، به تصحیح و حوالهٔ «اوقات» که رسد، چشش‌ها و نصیب‌ها، فُزونی و یا قَلتِ قُوتِ دریافت‌ها، شُستگی و یا شُکوکِ نُهفته در ادراک‌ها، سفتگی و هم سستیِ حیرت‌ها، در شرحِ عشق، «مُشکل» مَطْلُوبِ حافظ را، به بُلندایِ تعاطیِ بی وَقفه و صَاحِبِ «درنگ» انسان و هستی رَساند! (کشف).

«درنگ»، همان کمینه‌ای، که در کمینِ دریافت است، در وَقفه و وَقتِ نو، فُرجهٔ هرچه نوین تری از «عشق» را، در کارگاهِ نایستایِ «سهلِ مُشکل» رَقَمِ زند! شرحِ پُر فَرارِ روایتِ «سهلِ مُشکل»، نظاره ایست، در «هزار تُوی خُلُق»، و این عاشقیِ به خُلُقِ آراسته، و هم، «خُلُقِ عاشقی»، که رُخ‌هایِ مُکَرَّرش، در «مَنزِلِ جانان»، گشوده می شود را، با مُنتها، انجام، پایان و فَرجام، سَرِ خویشی نیست، که «جَرس»، مُدام است و بی درنگ! و «عیش»،

حکایتِ جاری، و بی پایانِ خُلُقِ عاشقی است. سیرِ خُلُقِی، که مُدام، درگذر و گذارِ تعشق، ورزیده گردد و پرورده، وین تحصل، علی الدوام است در کشف.

«عیش»، در بی وقفگی، به امن دست یازد!، ورنه، گر «جَرس» خُو نَشَوِی، و تعاطی با جَرس، به جان نَخَری، بر پُشتِ گذار نشینی... که هر دَمی را، جَرسِیست، و تجربه نُیوشیدنِ «جَرس»، درسیالیتِ دَرونی هستی، و ادراکِ روابطِ آن، رُخ پذیرد.

مَرا در منزلِ جانان، چه امنِ عیش، چون هَر دَم
جَرس فریاد می‌دارد، که بر بَنَدید مَحْمِلِها
تفسیرِ حافظ از عِشق، در حرکتِ مُدام، به تصویر می نشیند،
و «جَرس»، اصطلاحِ وقوف سازِ او، برای «حرکتِ مُدام» است.

«منزلِ جانان»، صورتِ پُروُسعَت، و پایانِ ناپذیرِ هستی، همان
عرصه گذرِ بی واسطه ایست که درکِ عیش در آن، به هیچ روی، از
حقیقت و کیفیتِ جَرسِها، مُنفک نخواهد بود! گر، به حقیقتِ
پیوسته «جَرس»، واقف نشوی، به امنِ عیش، دست نیازی! (چه امنِ
عیش...).

هَر جَرسِی، که هَر دَمی و آنی، آوازِش بُلندست، رَختِ گذار، بر
جانِ تجربه رَه سپار، می نشاند، و زین رو، در هر کشفِ نُوی (در

یقین به ناپایداریِ پایدارِ هستی)، که رُخ پذیرد، مَحْمِلِ ها، برای
سَفَرِ نوین، در سَرِیَانِ اِدْرَاک، بَرچیده شَوْنْد! (...که بر بَنَدید
مَحْمِلِ ها)

وین «حَرکَتِ مُدَام»، که نَفْسِ آن، شُنوَدَن، آگاهی، و غُنوَدِنِ با
«جَرَس» هاست، تصویریِ همتایی از نوشدگی، بی وَقفگی و
سُکون سوزیست. وقوفی که پیوسته است، از تازه شدنِ خویش،
هیچ دریغ نوزد، چه که رویشِ نو، و نوشدگی، در کُلِّ اَنْدَامِ وار وَ
اَرگَانیکِ آن (the organic whole)، مَلْحوظ و مَحْفُوظ است.

دوستی: دُرْدَانَه تَرَاوَنده

این وقوفِ پیشرو و مُستدام، در چهرهٔ روابطِ حافظ با جهانِ
پیرامون، و هَم، در بَرآیندهایِ مَفْهُومِ «دوستی»، به سَرِیَان، و تَجَلّیِ
هَرْمَنوْتیکِ (hermeneutics) خویش، در نَهجِ تَفْسیری می
نشیند. در این سَرِیَانِ بی نهایت زنده و مُقَسَّر، که هَم، به روشنی،
وَ نِیز به هَم پُوشانی، و پوشانیدگی هایِ بسیار، رُخ دادهایِ بُلند
دستِ مَعنَا را، در خیره وارترین شُکوهِ پُر بَیَان، مُرْتَسِم شوند، ایهام،
خَیر وَ راز، وَ نَیْت وَ نُور را، در وَصَلیِ مُسْتَمَر، به شیوهٔ مُدَامِ زبَانِ
شاعرِ ما، مُبَدَّل گردانَد.

شاید شایسته است، این گونه تقریر کنیم، که، زبانِ حافظ، به رقیق ترین و درخشان ترین خوانشِ فطری از پردازش های خُلقی، دست می یازد.

اشارهٔ یکی از دوست دارانِ حافظ، شیوا می نماید، که آورده است: «...انسان حق دارد از این میزان حافظ پرستی، که مُدام و از جانبِ خاص و عام است، متحیر مانده، علت آن را جويا شود. علت این امر آن است که خواننده، در این دیوانِ بزرگ، نه تنها به لطیف ترین و روشن ترین، و خوش آهنگ ترین الفاظ و آوزان بر می خورد، بلکه این دیوان را، مجموعهٔ کاملی از عالی ترین و دُرست ترین افکارِ انسانی و عمیق ترین و طبیعی ترین احساساتِ بشری، نیز می یابد»^۱

خوانشِ بی پیرایه، و هم پُر نشانِ همین فطریاتِ خُلقی است، که روان خوانیِ انسانی (یا، خوانشِ روانِ آدمی)، توسطِ حافظ را، در تمایزِ بی ندیدِ خویش، به عرصهٔ اندیشه آورَد. درجایی، شاعرِ ما، مَشاعِرِ «دوست و دشمن» را، در تقابلِ کیهانیِ دو مَنْصهٔ «زندگی و مُردگی» نشانَد:

۱. مسعود فرزاد، مقالات تحقیقی دربارهٔ حافظ، باهتمام دکتر منصور رستگار فسایی (شیراز، انتشارات نوید شیراز، ۱۳۶۷)، ص ۱۰۳.

ز رویِ دوست، دلِ دشمنان چه دریابد

چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا

«دوست»، تَطَوُّرِ روشنایی و زندگی بی حَصَرَسْت، که خوانشِ هَسْتی، در لطافت و دَقْتِ نورِ او مِیسورَسْت، و «دوستی» نیز، برآیندِ چنین دریافتی از هَسْتیست. شَمعی که، وُسْعَتِ تنویرش، به شُمولِیَّتِ آفتاب است. در تقابل، آن سُو، چراغیست که إِصَالَتاً میراست، و هیچ مَنزلی را، روشن نگرداند، همان دُشمنی، یا مُردگی. «دُشمنی»، در عینِیَّتِ وجودی، با «مُردگی» هَم بَنَدست، و «دوستی»، هویتِ هستی را، مُتَجَلّی کند.

حافظ، در این بیت، با دِرَایَتِ تام، به «دلِ» دُشمنان اِرْجَاع می دهد، و به «رویِ» دوست. دِل، در کلام او، نه تنها، عُلْقَهُ و جَانِ مُسْتَمَرِّیِ آش، از دوستی است، که جَوَازِ مُوجِدِه اش، و هَم عَلِیَّتِ عِیَانِیَّتِ، و هَم عِیَارش، به تعاطی با دوست، و پرداختنِ به او، بَسْتِه است.

گویی، رِقَّتِ و دِقَّتِ حُسن، اِدْرَاکِ رَحْمَتِ رازواریگی، و دانستگیِ دَرگَاهِ خَوَاطِر، دَر هَم نشینی و هَم خُلْقِی با دوست، شکل می گیرد. از این به هَم تنیدگیِ مُسْتَدَامِ با دوست، فَرَهَنگی، مُتَشَخَّصِ از خُلْقِیَاتِ «گفت و گو» شکل می گیرد، که حافظ، از آن، به «شَرَفِ صُحْبَتِ جَانان» یاد می کُند.

تمامی کبرویّت و جودِی، و قدرِ فطریِ دل و جان، به وجود، کیفیت، زرفا و وَجَاهَتِ این «صُحبت»، گره خورده است. «شرفِ» این صحبت است، که به شرافتِ دل و جان، انجامد. برای حافظ، «عَرَضِ» ذاتی، از حیاتِ دل، رُخ دادِ این «صُحبت» است:

از دل و جان، شرفِ صُحبتِ جانان، عَرَضِ است

عَرَضِ این است، وگرته دل و جان، این همه نیست همان طور، که پیشتر، از حافظ آوردیم، «دلِ دُشمن» که در حکمِ «چراغِ مرده» ایست را، حصّه ای، دریافتی، و استفاضه ای، از «رویِ دوست» نیست. و اَمَا تَتَوَّرِ «رویِ دوست» نیز، در سه گانه مفروض ما، ابتدا در گذر، و ابتدائیاتِ ادراک، همچو شمعِیست، که در گذارِ کثرتِ اجتماعِ تنویر، در شمایلِ تجربه تکرار (شمع ها)، به کشفِ و حَدَثِ «آفتاب»، چشم گشاید.

در سپهرِ اندیشه حافظ، «دوستی»، هم زندگی، و هم مفسرِ آنست. شمعِیست، که هرگز نخواهد مُرد، و آفتابی، که هیچ گاه، نخواهد خُفت. تقابلیِ دیالکتیکیِ چراغِ مرده و شمعِ آفتاب، از لطایفِ رقیق و نَعَزِ رَوشِ شناسانه، در کارخانه خَلَقِ نمادسازیِ حافظ است. گویی، اشارتیست به روایتِ قرآنی، از فطرتِ ناشناسیِ آن قوم، که در پیِ ساختنِ چراغی، برساخته از «دُشمنی»، در کارِ بَلَدِیِ دَسْتگاهِ تقابُلند، اما پَرَتوشانِ دیری نیاید:

أُولَئِكَ الَّذِينَ اشْتَرُوا الضَّلَالَهَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ/ مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الَّذِي اسْتَوْقَدَ نَارًا فَلَمَّا أَضَاءَتْ مَا حَوْلَهُ ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِهِمْ وَتَرَكَهُمْ فِي ظُلُمَاتٍ لَا يُبْصِرُونَ. (اینان کسانی هستند که گمراهی را به بهانه راه یابی خریدند، ولی سودای آنها سودی نکرد، و راهیاب نشدند. داستان ایشان همچون داستان کسانی است که آتشی افروختند، و چون پیرامونشان را روشن کرد [بناگاه] خداوند، نورشان را خاموش کرد، و آنان را در تاریکی ای که [چیزی را] نمی بینند، رهایشان ساخت).^۱

آن گونه که بیشتر سخن رفت، در استعاره «چراغ مُرده»، حافظ، به فراست تام، مُردگی را، به «چراغ»، مُنضم کند (چراغ مُرده)، تا «دشمنی» را، مُنفک، و عاری از زندگی، یا نور، بشناساند! در نگاه خواجه راز، در این تقابل سرنوشت ساز، خصلت «دوستی»، همواره واجد آمیختگی فطری با حضور پُر نشانِ توابع «راستی»، همچون صدق، آزادگی، پاک بازی، و رندی است.

وَرَأَى سُو، مفهوم «دشمنی»، در تَلَأْم و هم خویشی بنیادین، با مَظَاهِرِ خُلُقِ سوز و نُورگُشی، چون ناراستی، دروغ، تزویر، و ریاست.

۱. قرآن کریم، سوره بقره/۱۷-۱۶، برگردان به فارسی، بهاءالدین خرمشاهی.

در فُرجه ای دیگر، حافظ، با اشارتی نو، در یادکردِ مُشترکِ نور و «دوستی»، به پیوستگیِ مفهومیِ «مهر و خورشید»، ارجاع برَد:

کَمتر از دَرّه نَه ای، پَسْت مَشو، مِهر بِوَرز

تا به سَرچشمهٔ خورشید رَسی، چَرخُ زَنان
در اینجا، به لیاقت و ظرفیّتِ «دَرّه»، اِشعار رفته است، در
تَجَلّیِ دوستی، و مِهر و رَزیدن. قابلیتِ که «دَرّه» را، به نیل و رشد
می رساند، «وَرزِشِ مِهر» است. حافظ، نه تنها، مخاطبِ خویش را،
به طّی طریقِ مِهر می خواند، که پابندگی، و هَم ذاتیّات، گستره و
اِشرافِ «مِهر» را، در نَشیمن گاهِ کیهانیِ آن، خاطر نشان می سازد.
ادراک، مُمارست و تَجربهُ مِهر، میان «دَرّه» و «حَضیض»،
فاصله اندازد. داستانیِ مِهر، داستانی است مُستدام. ورزِشِ مِهر، به
استدامت، و نَه دَر سُکون، بلکه در بالندگیِ تام، که هَم سِلک دارد،
و هَم خُلُق پرورست و اُفق ساز، دَرّه را، به «سَرچشمهٔ خورشید»
رساند.

خواجَه مِهر سازِ شیراز، به چند باره، ذهنِ مخاطبِ خویش را،
به شُعبده هایِ رَوش پَرور، مَسحور کُند. دَرّه، به اِستعانت و
اِستدامتِ مِهر، تا «سَرچشمهٔ» خورشید بالا رَوَد، «چَرخِ زَنان».

تَعبیرِ «چَرخِ زَنان»، نکته خوانی، و حوصلهٔ پُر و سَعَتِ حافظ را،

به چشم رساند. ذره ای، که در این سیرِ استکمال، اُفق هایِ مستمرّ هستی را، به زیارت نشیند، شمولِ دیده وَری آش، اِشراف و اُوج را، بِچَشَد.

گویی که «ذَرّه»، «چرخ زنان»، زوایایِ متکثّر و بی پایانِ وجود را، به نظاره نشیند، و در رؤیتِ «جامع» هستی، جامعیت یابد. و این همه، وُسعتِ پُر رونقِ نگرش، در سِلکِ «مهر»، رُخ پذیرد، و لباسِ تَحَقُّقِ پوشد.

اوجی که در آن، دَغدغه هایِ انسانیِ مهر و دوستی، اِشرافِ بر دقائق و ظرائفِ سیّالِ «بودن»، در ترابطِ لایزال با هستی را، به رهروِ خویش، ارزانی دارد. شناخت، وقوف، و معرفتی، که در این نیل، مُحصّل گردد، با رویش و طراوتِ مُستدام «دید»، توأمان است. در این سیرِ بی وقفه رویش و پویش، واقعه رَوشِ خوانِ «چرخ زنان»، رهروِ مُجرب و تکثّر شناس را، خواهد ساخت. «ذَرّه» مُسافر، که در تجربه وَرِزِشِ مهر، صاحبِ تخلّق گردیده، درین سیرِ باریافته، در «چَرخ» کثرتِ کمال، طعمِ وحدت را، در «سرچشمه» خورشیدِ مهر، به جانِ تجربه، نُیوَشَد.

در پایداریِ خُویِ چَشمگیرِ «چرخ زنان»، که رُخدادِ مُستمر و اُفق ساز، و هَم، وعده حافِظ است به رهروِ مهرورز، برکات

و فراوانی های بی حصرِ «وَرزِشِ مِهَر»، هم در طبایع فردی، و تاب دانی آن، و هم، در رستن و رُستن، به گاه تجربه مِهَر، همگی، مُندَرَج است. و باز شاید، سه گانه مفروض ما، در جمع خوانی «ریختِ معرفتی/معرفت شناسانه» (epistemological outlook) این اندراج، بکار آید.

شاعرِ ما، که در حکمتِ رازخوانی و ایهام دانی، سرآمد است، شنونده خویشتن را، به رهیافتی از «بازدانی/بازدانستن» می خواند، و ز همان آغاز، طرفندِ پست نگری و خوار اندیشی را، از او سلب کند (کمتر از دژه نه ای، پست مَشو) و این گذر و معبر، درنگی است بر گزاره ای که حافظ، آن را، تمهیدِ نخستینِ منزلِ مِهَر می داند. پس نخست، فراستِ مَناعت و عِزّت است، که حکمِ مِهَر، بی تحصّلِ آن، جاری نشود!

حافظ، روانِ دانِ غیورِ ما، که شعرش، سرشته به شاه واره‌های علمُ النَّفس است، خوش میدانَد، که آدمی، در حیثیاتِ شایگان، و در مراتبِ بلندِ معرفتِ خویشتن، به تعاطیِ خُجسته و نامیرا با «مِهَر»، و درکِ بنیادینِ آن نشیند، و نه در پستِ خوانیِ خویشتن. و سپس در گزار، دعوتِ مُستدامِ وجودِ خوان و هستی اندیش، که جان را، به خانه خوبی ها خواند، رُخ پذیرد: مِهَرِ پورز.